

♦
احمد زید آبادی

♦
از سرد و گرم روزگار



(۱)

آب قنات در قعله مظفرخان به آرامی جریان داشت. تابستان بود و توت‌های درشت و رسیده یکی پس از دیگری از بلندای درختان کهنسال به روی آب فرومی‌افتادند و بر سطح آن شناور می‌شدند. پسرکی سه ساله روی «گت‌پله» — جایی که آب از جوی روباز به تونلی سربسته از نای وارد می‌شود — دراز کشیده بود و با فروبردن سرش به عمق جوی، در انتظار رسیدن دانه‌های شیرین توت به قصد شکار آن‌ها بود. در آن لحظه هیچ‌کس در قعله نبود. مادرش برای جمع‌آوری هیزم به باغ پسته «امیر آقا» رفته بود و خواهرانش هم در پستوهای نمودور و تاریک به قالی‌بافی مشغول بودند. پسرک با نخستین تقللاً برای شکار دانه‌های توت، با سر به عمق آب فرورفت. جریان آب او را به داخل کت‌پله کشاند و از چشم هر ناظر احتمالی پنهان کرد. آن روز نوبت آبیاری علی نذرعلی در باغ‌های اطراف بود. علی نذرعلی درست در همان لحظه‌ای که بچه به داخل جوی آب سرازیر می‌شد، از پیچ کوچه وارد قعله شد و سایه‌مانندی از دو پای طفلی را که طعمهٔ آب شده بود در هوا معلق دید.

ساخت خانه‌ای شخصی بود. با این همه، زندگی در قلعه با همه محدودیت‌ها و گرفتاری‌هایش، جنب و جوش و صفای بیشتری داشت و اگر نزاعی بین ساکنان پیش نمی‌آمد که زندگی را به کام‌شان تلخ و زهرآگین کند، شور و شوق حیات گاهی خوشبختی ملایم و کمرنگی را هم برای خوش‌نشینان رقم می‌زد. اگر آب قنات هم از داخل قلعه عبور می‌کرد، صفای آن طبعاً بسیار بیشتر می‌شد؛ به‌خصوص این‌که در کنار جوی آب، درختان پر شاخ و برگ توت و «شن» هم سر به آسمان داشتند و سایه‌های خنک خود را در بخش وسیعی از قلعه پهن می‌کردند و حتا در روزهای سوزان تابستان نیز خنکای مطبوعی پدید می‌آوردند. در قلعه مظفرخان که محل زندگی ما بود، هم آب قنات در سرتاسرش روان بود هم درختان توت و شیش منظم و آراسته بر نیمی از فضای قلعه سایه‌گستر بودند.

من در همین قلعه به دنیا آمدم. طبق شناسنامه‌ام در نهم شهریور سال ۱۳۴۴ شمسی. اما خواهرانم به یاد دارند که من در «کولک‌کار» — هنگام کشت پنبه — به دنیا آمده‌ام که می‌شود اواخر فروردین و یا اوایل اردیبهشت! هنگام تولدم صفیه، مامای مشهور روستا، پیدا نمی‌شود و از همین رو بی‌بی صغری، زن محرضاً، مامایم می‌شود. بی‌بی صغری زنی آرام و خاموش و بی‌آزار بود و در طول دوران کودکی‌ام هرگاه مرا در کوچه می‌دید، با لبخندی از رضایت به عابران می‌گفت: «من بی‌بی (ماما)ی این هستم!»

مادرم که نامش ربابه بود، در حدود چهل سالگی‌اش مرا به دنیا آورد، یعنی زمانی که از باردار شدن و به‌خصوص صاحب فرزندِ پسر شدن تقریباً مایوس و نومید شده بود. پیش از آن، هشت شکم زاییده بود که پنج‌تای آن‌ها از جمله دو پسر در کودکی مرده بودند و تنها سه دختر به

او به سرعت خود را به کت‌پله رساند، بیلش را جلوی آب گرفت و کودک را از داخل آن بیرون کشید.

آن کودک سه ساله‌ای که معجزه‌آسا نجات یافت من بودم و ماجرا هنوز به صورتی مبهم در ذهنم سوسو می‌زند.

روستای زادگاه من ابراهیم‌آباد زردوئیه نام داشت که در محاوره محلی به آن «زردو» می‌گفتند. زردو مانند دو ضلع متقاطع، یکی از شمال به جنوب و دیگری از شرق به غرب گسترده شده بود. به ضلع شمالی-جنوبی، بالای قلعه و به ضلع شرقی-غربی پایین قلعه می‌گفتند. از نقطه نظر جغرافیایی این نام‌گذاری به‌واقع معکوس بود، اما در روستاهای ایران، «بالا» نه لزوماً شمال بلکه همان سمتی است که آب قنات یا رود از آن طرف سرازیر می‌شود. ما در بالای قلعه زندگی می‌کردیم؛ جایی که قنات زردو در آن جریان داشت و درخت‌های توت کهنسال و باغ‌های به‌نسبت آبادش آن را از پایین قلعه متمایز می‌کرد.

زردو بیش از پنجاه خانوار ساکن داشت که در خانه‌های خشت و گلی شخصی و یا در مجتمع‌هایی زندگی می‌کردند که در محاوره محلی به آن‌ها «قلعه» می‌گفتند؛ این قلعه‌ها به‌واقع محیط محصور بود که در یک طرف آن‌ها اتاق‌های خشتی بیخ در بیخ هم برای اسکان «خوش‌نشین‌ها» ساخته شده بود و در طرف مقابل آن نیز چندین آغل و «پروس»^۱ وجود داشت که برای نگهداری گاو و گوسفند و مرغ و خروس اهالی قلعه استفاده می‌شد.

قلعه‌نشینان از نظر مال و مکنت هم‌تراز نبودند، اما درآمد هیچ‌کدام از آن‌ها به اندازه‌ای نبود که قادر به ساخت منزل شخصی باشند. هر خوش‌نشینی که اندکی موقعیت مالی‌اش بهبود می‌یافت، نخستین اقدامش

۱. پروس: طویله روبا.